

خانم دَلْوِي

ويرجينيا وولف

ترجمه
فرزانه طاهري



انتشارات نیلوفر

فهرست

- یادداشت مترجم ۹
- پیشگفتار ویرجینیا وولف ۱۳
- چندگفته وولف دربارهٔ خانم دَلْوِی ۱۷
- زندگی‌نامه وولف از فرانک کرمود ۱۹
- سالشمار زندگی و زمانه ویرجینیا وولف ۲۷
- نقشهٔ لندنِ خانم دَلْوِی ۴۰-۴۱
- خانم دَلْوِی ۴۳
- پی‌نوشت‌ها ۲۷۵
- پیشگفتار دیوید بردشاو بر خانم دَلْوِی ۳۱۹
- گزیدهٔ کتابشناسی ۳۶۷
- پیشگفتار مری پاولوسکی بر خانم دَلْوِی ۳۷۳
- چند نکته ۴۰۳

خانم دلّوی گفت که گل را خودش می‌خرد.

آخر لوسی خیلی گرفتار بود. قرار بود درها را از پاشنه درآورند، قرار بود کارگران رامپلمپیر* بیایند. خانم دلّوی در دل گفت، عجب صبحی—دل‌انگیز از آن صبح‌هایی که در ساحل نصیب کودکان می‌شود. چه چکاوکی! چه شیرجه‌ای! آخر همیشه وقتی، همراه با جیرجیر ضعیف لولاها، که حال می‌شنید، پنجره‌های قدی را باز می‌کرد و در بورتن* به درون هوای آزاد شیرجه می‌زد، همین احساس به او دست می‌داد. چه دل‌انگیز، چه آرام، ساکن‌تر از امروز صبح‌البته، هوای صبح زود؛ مثل لپ‌لپ موج؛ بوسه موج؛ خنک و گزنده و با این حال (در چشم دختر هیجده‌ساله‌ای که آن زمان بود) عبوس، چون آنجا جلو پنجره باز که ایستاده بود، دلش گواهی بد می‌داد؛ همان‌طور که به گل‌ها نگاه می‌کرد، به درختان که دود پیچان از آنها بلند می‌شد و کلاغ‌های سیاه که برمی‌خاستند، فرود می‌آمدند؛ ایستاده بود نگاه می‌کرد تا اینکه پیتروالش می‌گفت: «غور در میان سبزیجات؟» — همین را گفته بود؟ — «آدم‌ها را به گل کلم ترجیح می‌دهم» — این را؟ حتماً صبحی سر صبحانه که او به مهتابی رفته بود گفته بود — پیتروالش. یکی از همین روزها قرار بود از هندوستان برگردد، ماه ژوئن یا ژوئیه، یادش نبود کدام، آخر نامه‌هایش

بی‌نهایت ملال آور بودند؛ گفته‌هایش به یاد آدم می‌ماند؛ چشمانش، چاقوی جیبی‌اش، لبخندش، ترشروی‌اش و، وقتی میلیون‌ها چیز به کلی محو شده بود— چه عجیب!— چند گفته‌ای مثل این درباره‌ی کلم به یاد می‌ماند.

بر لبه‌ی جدول کمی منقبض شد، صبر کرد و انتِ دار تنال* رد شود. اسکروپ پرویس (که او را می‌شناخت همان قدر که هرکس همسایه‌اش را در وست مینستر* می‌شناسد) با خود گفت زن جذابی است؛ کمی شبیه پرنده‌هاست، جی جاق، سبزِ کبود، سَبک، سرزنده، گرچه عمرش از پنجاه گذشته است، از زمان بیماری موهایش خیلی سفید شده است. آنجا بر لبه‌ی جدول ایستاده بود، اصلاً او را ندیده بود، منتظر تا از خیابان رد شود، کاملاً شق و رق.

آخر آدم در وست مینستر که زندگی کرده باشد— چند سال شده بود؟ بیش از بیست سال— در میانه‌ی آمدش اتومبیل‌ها حتی، یا وقت بیدار شدن در میانه‌ی شب، کلاریسا تردید نداشت، سکوتی خاص، یا سنگینی‌ای احساس می‌کرد؛ وقفه‌ای وصف‌ناشدنی؛ تعلیقی (یا شاید قلبش بود که می‌گفتند از آنفلوانزا* صدمه دیده) پیش از اینکه بیگ‌بن* زنگ بزند. آهان! غرش را شروع کرد. اول اخطار، آهنگین؛ بعد ساعت، برگشت‌ناپذیر. حلقه‌های سربی در هوا محو می‌شدند. از عرض خیابان ویکتوریا* که می‌گذشت، با خود گفت، چه ابلهیم ما. آخر فقط خدا عالم است که چرا آدم این همه دوستش دارد، آن را چنین می‌بیند، آن را می‌سازد، به دورِ خود بنا می‌کند، فرو می‌ریزد، هر لحظه باز از نو می‌آفریند؛ اما زنانِ تجسمِ شلختگی، ملول‌ترینِ مفلوکان هم که در درگاهِ خانه‌ها نشسته‌اند (نوشیدن مایه‌ی تباهیشان) همین کار را می‌کنند؛ تردیدی نداشت که برای همین نمی‌شد با قوانین مجلس از عهده‌ی آنها برآمد: زندگی را دوست دارند. در چشمان آدم‌ها، در قوس و تاب، پاکشان، و سنگین‌رو؛ در نعره و هیاهو، کالسکه‌ها، اتومبیل‌ها، اتوبوس‌های روباز، وانت‌ها،

ساندویچ‌فروشی‌هایی که افتان‌وخیزان و پس‌وپیش می‌روند؛ در دسته‌های نوازندگان سازهای بادی برنجی؛ ارگ‌های دندانه‌ای؛ در ظفرمندی و جلنگ‌جلنگ و ترانه تیز و غریب هواپیمایی آن بالا چیزی بود که دوست می‌داشت؛ زندگی؛ لندن؛ این لحظه در ماه ژوئن.

آخر میانه ژوئن بود. جنگ به پایان رسیده بود، جز برای کسی چون خانم فاکسکرافت که دیشب در سفارتخانه داشت خون دل می‌خورد، چون آن پسر نازنین کشته شده بود و حال عمارت اربابی قدیمی بایست به عموزاده‌ای می‌رسید؛ یا لیدی یکسبورو که، می‌گفتند، تلگرامی در دست، که جان، عزیز دردانه‌اش، کشته شده است، بازار خیریه را افتتاح کرده بود؛ اما حالا تمام شده بود؛ شکر خدا-تمام. ماه ژوئن بود. پادشاه و ملکه در کاخ بودند*. و همه‌ها، گرچه صبح به این زودی آرام بود، ضرباهنگی بود، حرکت چهارنعل اسب‌های پاکوتاه، تپ‌تپ چوب‌های کریکت؛ باشگاه لرد، اسکات، راخنلاخ* و باقی آنها؛ پیچیده در تور لطیف هوای خاکستری-آبی صبح، که، هرچه روز پیشتر می‌رود، از دورشان باز می‌شود، و اسب‌های پاکوتاه را بر زمین‌های چمن و بازیشان می‌نشانند، که پاهای پیشینشان به زمین نرسیده بالا می‌جهند، مردان جوان چرخان را، و دختران خندان در ململ‌های بدن‌نما را که، حتی حالا، بعد از رقصیدن تا صبح، آمده بودند با سگ‌های مضحک پشمالوشان بدونند؛ و حتی حالا، در این وقت روز، بانوان سالخورده محتاط با سرعت در اتومبیل‌هایشان در پی مأموریت‌های مرموزشان می‌گذشتند؛ و مغازه‌دارها در ویتترین‌هایشان با جواهرات بدلی و الماس‌هایشان ور می‌رفتند، سنجاق‌سینه‌های سبز-آبی بر بستری قرن هیجدهمی تا امریکایی‌ها را وسوسه کنند (اما باید صرفه‌جویی کرد، نباید نسنجیده برای الیزابت خرید کرد)، و خودش هم، که با آن شور مضحک و مؤمنانه آن را دوست داشت، چون بخشی از آن بود، آخر اقوامش زمانی در عهد جرج‌ها* درباری بودند، او